

مادرانگی تمام‌قد برای همه

گفت‌وگو با فاطمه قاسم‌خانی که همه زندگی خود را وقف اهل بیت (ع) کرده است

نشانی خانه‌اش بعد از شماره کوچه، سردر خانه است، خانه‌ای که عکس یک شهید روی دیوار آن نصب شده است. در آلومینیومی قدیمی وقتی که باز می‌شود، بعد از چند پله، دوباره دری چوبی است که شیشه‌های مشجر آن خاطرات زیادی از گذشته را در دل رنگ‌رنگی خود نهفته است. در را که باز می‌کنم، زنی با روی گشاده به استقبال می‌آید. کمرش کمی خمیده است. به سختی راه می‌رود و رویش کمی بی‌رنگ است. این روزها درد و بیماری در آستانه هشتادسالگی توانش را ربوده است اما او هم چنان همان زن مقاومی است که نسبت‌های زیادی می‌توان به او داد، نسبت‌هایی همچون یک زن انقلابی، مادر یک شهید، مادر یک جانباز و یک زن واقف که هرچه از مال دنیا داشته بخشیده است. او از آن دست زن‌ها و مادرهایی است که باید زندگی‌اش را کتاب کرد و تندیس او را ساخت.



شهربانو

شنبه
۵ دی ۱۴۰۱
۲۲ جمادی الثانیه ۱۴۴۴
شماره ۳۸۶۶

(۴)

+ قالی‌ها بهانه مصاحبه

خانه، خانه‌ای بسیار ساده است. روبه‌روی در چند میل چوبی قدیمی است و کمی آن طرف‌تر، یک تخت‌خواب یک‌نفره که ملاقه‌های روی آن از بیماری در خانه حکایت می‌کند. دیوار کنار تخت اما این درد را در خود محو کرده است، دیواری با گنجه‌ای قدیمی از جنس چوب. پر از قاب عکس‌هایی است که هر کدام برای خود قصه‌ای دارد، قاب عکس‌هایی از امام خمینی (ره) تا سردار سلیمانی که هریک گوشه‌ای از اعتقادات صاحب‌خانه است. از گنجه و زیبایی‌های آن اگر بتوانی عبور کنی، چشم‌ت به چند قالی لول شده می‌افتد، قالی‌هایی که امروز بهانه آمدن ما به این خانه و مصاحبه شده است.

+ مادری در پانزده سالگی

فاطمه قاسم‌خانی متولد سال ۱۳۲۰ است. بعد از ازدواج، از مشهد راهی تهران می‌شود. بیش از سی سال در این شهر زندگی می‌کند و مادر دو دختر و دو پسر می‌شود. «ازدواج که کردم، با همسر، عباس‌آقا، راهی تهران شدم. ۳۴ یا ۳۵ سالی آنجا زندگی کردیم. پانزده سالم بود که مادر شدم و خدا دخترم را به من داد. خاترم هست ایام انقلاب هم تهران بودم و آن زمان با پسر عیبرضا که طلبه شهید است در راهپیمایی‌ها شرکت می‌کردیم و اعلامیه و شب‌نامه توزیع می‌کردیم. خیلی انقلابی بودم. یک دقیقه در خانه نمی‌ماندم. با خانم‌های محله روی پشت‌بام‌ها می‌رفتیم و شعار می‌دادیم و برای اینکه ساواکی‌ها ما را پیدا نکنند، از این خانه به آن خانه می‌رفتیم. یک تیم دانشجویی بودیم و همراه هم تظاهرات‌ها شرکت می‌کردیم.»

+ یا همراه شو یا طلاقم را بده

حضور در انقلاب و نقش‌آفرینی در این زمینه آن قدر برای او مهم می‌شود که فعالیت در این زمینه را شرط ادامه زندگی‌اش می‌کند. «ساواکی‌ها متوجه شده بودند فعالیت‌های انقلابی داریم و بارها ما را تهدید کرده بودند ولی به حرف‌ها و تهدیدهای آنان اعتنایی نمی‌کردم. از فدایی‌های انقلاب بودم. شرکت در راهپیمایی‌ها و آمدن پای انقلاب آن قدر برایم مهم بود که به همسرم گفتم یا با من همراه شو یا طلاقم بدهد که شکر خدا همراه شد. هیچ وقت مانع فعالیت‌های انقلابی من و بچه‌هایم نمی‌شد. شوهرم خدا بی‌امرز چند سال پیش وقتی من به اصرار خودش سفر کر بلا رفته بودم فوت کرد. بیماری داشت و زمین گیر شده بود.»

+ برای مجروحان آب‌میوه می‌گرفتم

این بانوی انقلابی هرچه در توان دارد برای انقلاب می‌گذارد. حتی در بخشی از زندگی خود به پرستاری از جانبازان می‌پردازد. «آن زمان که تهران بودیم، منزل ما سمت بازارچه نایب‌السلطنه بود. نزدیک محل اسکان امام (ره) بودیم و با ایشان دیدار می‌کردیم. روحانیان زیادی به دیدار آقا می‌آمدند. برای آن‌ها اسپند دود می‌کردیم و شعار می‌دادیم که «روحانیان اسلام، خوش آمدید به ایران!». مردم با هم خیلی یکدست بودند. دخترها آرزو داشتند با جانبازان ازدواج کنند و مردم هرچه داشتند با هم می‌خوردند. مدتی هم به بیمارستان می‌رفتم. برای مجروحان آب‌میوه می‌گرفتم و از آن‌ها پرستاری می‌کردم. الان هم آرزو دارم در راه همین انقلاب شهید شوم. شهادت را خیلی دوست دارم. هیچ چیز دیگری از این دنیا نمی‌خواهم. به من می‌گفتند می‌خواهم جوانان مردم را به کشتن بدهم! می‌گفتم شهادت سعادت می‌خواهد.»

+ آقای شیرازی می‌گفت دخترت آمد

انقلاب که به سرانجام می‌رسد، کم‌کم حاج‌خانم قاسم‌خانی بار سفر می‌بندد و راهی مشهد می‌شود، سفری که فصل جدیدی از ایشار در زندگی او نمایان می‌کند. «قبل از انقلاب و زمان انقلاب، به مشهد رفت‌وآمد داشتیم ولی بعد از انقلاب، به مشهد آمدم. پدر و مادرم اینجا زندگی می‌کردند. زمانی که به مشهد آمدم، فعالیت‌های انقلابی من هم چنان ادامه داشت. با خانواده آیت‌... شیرازی و خانم مقدسی که از فعالان انقلابی بود رفت‌وآمد زیادی داشتم. هر وقت خانه آیت‌... شیرازی می‌رفتم، حاج‌آقا به حاج‌خانم می‌گفت: بیا، دخترت آمد! همان سال اولی که به مشهد آمدم این خانه را خریدم. زحمت‌های روزگار تمام شده بود و دخترها را جهیزیه داده بودم و عروس شده بودند و سختی نداشتم.»